

چرا تاریخ؟

دکتر محمد علی اسلامی ندوشن

۵۸

تنها در روبرویی با تاریخ است که ما می‌توانیم پشت سر خود را ببینیم. آینده ناپیداست، و آنسو که جهان دیگر باشد از آن ناپیداتر. پس ما می‌مانیم و گذشته، همان چند هزار سالی که در چینه‌دان تاریخ ضبط شده؛ دور و مبهم، ولی نه عاری از گویایی.

در نظر آوریم آدمیان بیم‌زده‌ای را که در غارها عمر به سر می‌بردند و تنها تفوق آنان بر حیوان آن بود که می‌توانستند بر دو پا بدونند، یعنی بلندتر و دورتر ببینند، و سنگ و چوب در دست گیرند و به کار برند. آنگاه آتش آمد که بر حسب اتفاق کشف گردید و زندگی را دگرگون کرد؛ آتش که نماینده خورشید بر زمین بود، به عبارت دیگر پیامبر خورشید. انسان دونده در پی شکار، انسانی بود که با غروب آفتاب می‌خفت و با طلوع آن بر می‌خاست و بدینگونه روشنایی، نخستین پروردگار او قرار گرفت.

در کنار آنها زبان آمد. حرکات گوناگونی که به دست داده می‌شد، زبان را به کار انداخت. دست و زبان، دو عاملی بوده‌اند که بیشترین سهم را در ایجاد تمدن داشته‌اند.

چندی بعد هنر روی نمود و هنر پیام‌آور داشته‌ها و نداشته‌ها گشت. آدمی از آن می‌طلبید آنچه را که به دست می‌آورد، و آنچه را که آرزو می‌کرد که به دست آورد. نقش گوزن و مرال بر دیواره غارها که شکار او بودند، نشانه جستجوی راه وفاق با طبیعت بود، و در عین حال هم‌آوردی با طبیعت؛ به کمند کشیدن رمنده، پای بند و پایدار کردن گذرنده؛ و نیز نقش زن؛ الهه باروری با شکم برآمده، و میانپای گشاد که این مقصود را با خود داشت که از

طریق آبخار تن او سرچشمه حیات جاری بماند.

از پس زبان و هنر، نیایش نیز به زندگی راه یافت؛ صوت آهنگین که می‌بایست به جاذبه آهنگ لایه بشر را به گوش نیروهای طبیعی برساند. همه عناصر و پدیده‌ها چون خورشید، ماه، ابر و آسمان برخوردار از روح تصور می‌شدند. حرکات بدن نیز با آهنگ همراه شد و رقص پدید آمد که موزونیت بدن را در برابر موزونیت کل کائنات می‌نهاد.

موزونیت یکی از عجیب‌ترین تبرزهای روحی بشر بود که زیبایی از آن نشأت می‌کرد. مدار جهان بر آهنگ است، و آدمی نقطه تعادل و اتکاء خود را در جهان هستی از آن می‌جوید: رقص، نقش، موسیقی، شعر، هندسه، نظم...

انسان در پی چه بوده است؟ بیش از هر چیز در پی آن که این زندگی که به او ارزانی گردیده از دست داده نشود، و به دنبال این مقصود به دامن انواع کوششها، ترفندها، ساحری و خیالگری دست زده است، و سرانجام چون دیده است که پایدار کردن هستی ناممکن است، بر آن شده است تا کیفیت را جانشین کمیت نماید.

از آنجا که نمی‌شد پیر نشد، نمی‌شد نمرد، راهی جز این نمی‌ماند که زندگی از جهت «عرض» دراز گردد. این جاست که امر گزینش در کار می‌آید: میوه بهتر، شکار بهتر، منظره دلنشین‌تر، جفت بهتر، نیرو و نفوذ بیشتر... و از همین جا، زیبایی جای پای خود را در زندگی می‌نمایاند، و از جهتی مرادف با خوبی قرار می‌گیرد؛ بشر، سر بی‌قرار خود را در گهواره آهنگ می‌آرماند.

با مرگ چه می‌شود کرد؟ آن هم راهی دارد. تخیل، دنیای دیگری را در برابر او می‌نهد؛ دنیایی درست شبیه به همین دنیا، منهای کمبودهایش. آدمی باید در آنجا همین نیازها و همین التذاذها را برآورده سازد: خوردن، جفت‌جویی، جذب کل مواهبی که در طبیعت شناخته شده‌اند.

بر اثر رشد آگاهی دو عنصر ماده و معنا در کنار هم نهاده می‌شوند. باید هر دو به خواست او پاسخگو شوند، و از این جا فرهنگ به همراه مذهب پا به صحنه می‌نهد. بدون بهره‌وری از ماده ادامه زندگی میسر نیست: همه چیز از خاک برمی‌آید، خاک مقدس، و نیز آب و هوا و آتش، یعنی ملموس‌ها. ولی به اینها بسنده نمی‌توان کرد. اینها کارگزار ناپایداری‌اند، و وجود را به جانب فرسودگی و زوال می‌برند. باید جانداروی «دوام» را کشف کرد. افسوس که در عالم ماده راهی به سوی آن نیست. پس به جانشینها روی بریم. فرهنگ، نیروی جانشین است، زیرا ماهیت کیفی دارد و درجه‌اش به روی «باغ سبز بی‌انتهای» تخیل باز است، که برای آن خزانی نیست. بدینگونه آدمی با دو بال ماده و معنا در فضای هستی به جولان می‌آید.

نه آن است که رویاندن دانه از زمین قدمی در راه رهایی و استقرار بود؟ با صنعت

«کاشت» انسان نخستین تصرف خود را در طبیعت به نمود آورد، زیرا «آنچه به او داده می‌شد» را به «آنچه می‌خواست بگیرد» تبدیل می‌کرد. به فرمان آوردن حیوان و زراعت یکی پس از دیگری پای به میان نهادند.

آنگاه نوبت به زندگی گروهی می‌رسد. چرا؟ زیرا به تنهایی نمی‌توان از عهده زیست برآمد. همراهی و تعاون لازم است. باید در برابر کژتابی‌های طبیعت پشت به پشت داشت. گذشته از آن، ترس از تنهایی ترس کوچکی نیست.

انسان همیشه خود را تنها، نایمن و کمین شده می‌بیند، بر لب پرتگاه: شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل... پس جمع که در آن همدردی مشترک و چشمداشت همراهی است، چاره کار می‌گردد؛ چاره‌ای نه چندان اطمینان‌بخش، ولی راهی بهتر از آن در پیش چشم نیست.

انس، خانواده، قبیله، همبستگی... آدمی چون غریق‌هایی می‌شود که بازو به بازوی همدیگر می‌دهند، تا تسلأ و امید نجات بیابند. او احتیاج به تسلأ مداوم دارد، زیرا غربتی سنگین بر جانس حاکم است، و آن ناشی می‌شود از فاصله میان خواست پهناور او و امکان محدودی که طبیعت در اختیارش نهاده. جامعه و برخورد آدمیان با همدیگر موجب رشد مغز می‌گردد.

۶۰

اما جمع و گروه و قبیله، عامل تازه‌ای در کار می‌آورد و آن جنگ است. بشر برای بقای خود، حفظ حریم خود، و میدان دادن به خواهشهای خود، جنگ را اختراع می‌کند. او موجود مهر و کین است، چیزهایی را دوست می‌دارد و چیزهایی را دشمن، و کوتاه‌ترین راه را آن می‌بیند که خواست و ناخواست خود را با زور بر کرسی بنشانند.

در جهت افزایش کیفیت زندگی، در جهت گسترش وجود، به این نتیجه رسیده است که باید هر مانع را از سر راه برداشت، ولو به بهای آزار و کشتار هموعان باشد. در این سودا، حتی از حیوان چند قدم جلوتر می‌رود. حیوان بر سر دو سه نیاز غریزی خود می‌جنگد (نیاز جنسی، تغذیه، دفاع) ولی انسان برخوردار از هوش، در پی ارضاء امیال گونه‌گونه خویش از هیچ نوعی قساوتی روگردان نیست.

تاریخ بشریت، تاریخ تلاش است، در جهت آبادانی و تخریب، تمدن و تدنی، علم و جهل. این دو را مانند دو اسب سفید و سیاه بر ارابه هستی، دوش به دوش به جلو رانده است. متأسفانه بزرگترین بخش تاریخ جهان وقف جنگهاست. آیا باید به این نتیجه رسید که نوع بشر بدون جنگ نمی‌تواند سر کند، که این یک عامل نیرودهنده اوست در پیمودن راه زندگی، که بی آن نمی‌شود این راه را پیمود، و خلاصه آن که جنگ همواره مهمان بشر خواهد بود؟ تاکنون چنین بوده، ولی قضاوت آینده را بهتر است به آیندگان واگذاریم.

آنچه مسلم است بشریت بدون جنگ (اگر بتوان تصورش را کرد) متفاوت خواهد بود با بشریت پیش از آن، که با جنگ به سر می‌برد.

همین تناوب جنگ و صلح، تاریکی و روشنایی، موجب شده است تا هیچ متفکری نتواند اظهارنظر صریح و قاطعی در باره حل مسائل جهانی بنماید. همه نخبگان در جهت بهبود آن کوشیده یا حرفهایی زده‌اند، اما تاکنون بیشتر از آنچه ماهیت تغییر کند، صورتها تغییر کرده. ناگزیر نتیجه آن می‌شود که زندگی را باید همانگونه که هست پذیرفت، با همه کاستیهایش. زندگی بدون کاستی تصورپذیر نیست، زیرا سرنوشت آدمی آن بوده است که رو به جستجو و کشف داشته باشد، و این مستلزم موجود بودن «مسئله» است. منتها نوع‌های مسئله فرق می‌کند: یک نوع با طبیعت است و یک نوع با برخوردهای اجتماعی. چنین می‌نماید که بشر همانگونه که مشکل‌گشاست، مسئله‌آفرین نیز هست؛ بنابراین همه حسنها و عیبها باز می‌گردد به ذات او...

سؤال دیگر آن است که آیا در نهایت نه آن است که زندگی بزرگ است برای آن که کاستیهایش دارد؟ چه، همین امر است که انسان را به پوشش و جستجو وامی‌دارد، مانند عشقه که می‌پیچد و بر می‌شود، او نیز به درخت زندگی بر می‌شود، زیرا در طلب است. اگر کمبود نداشت طلب در کار نمی‌آمد، و بدون طلب انسانیت بی‌مفهوم می‌گشت.

این دوش به دوش شدن واقعیت و وهم نشانه آن است که تا چه اندازه بشر به واقعیت احتیاج داشته و به آن متکی بوده، و نیز تا چه اندازه بدون وهم سیر زندگی‌اش دشوار، یا ناممکن می‌گشته:

«تو جهانی بر خیالی بین روان». رهرو راه دوگانه بوده است: «ای عجب من عاشق این هر دو ضد» که ضدها در مواردی متکامل و کارگشا می‌گردند.

حرف آخر را بگوییم: همه مسئله‌ها بازمی‌گردند به این سرچشمه به این مسئله بزرگ که آدمی «میرنده» است، و زندگی بی‌بقا. تمدن و فرهنگ از این سر برآورده است. برای بی‌مرگان نه هنر می‌توانست مفهوم داشته باشد، نه زیبایی، نه عشق، نه علم و نه جنگ؛ بنابراین این پتیاره‌گزیرناپذیر که مرگ باشد، منشاء آنهمه رنگ و جلای زندگی گشت. تاریخ که بازگو کننده حیات است، در واقع ریزه خوارخوان نیستی است.

با انبوه‌تر شدن اجتماع و افزایش جمعیت، نخستین مراکز تمدنی پدید می‌آیند، در کناره رودها و سرزمینهای معتدل، که دم به گرمی می‌زنند. نیل و فرات در این میان شهره‌ترین‌اند، سپس رود زرد در چین، و سند در هند.

پس از رود، تمدن دریایی ورود می‌کند، چون یونان و روم. از این حیث هیچ نامی بلند

آوازه‌تر از مدیترانه نیست، که تا همین امروز هم اعتبار خود را نگاه داشته است. در کنار آن مدنیّت دشت و کوهستان سر بر می‌آورد، که ایران نمایندهٔ بارز آن است.

نخستین امپراتوری جهانی در نجد ایران ایجاد می‌شود، سرزمینی که در حدّ فاصل و برخوردگاه شرق و غرب قرار دارد. یک شاهزادهٔ پارسی به نام «کورش» بنیانگذار آن است و مرد دیگری از پارس، از همان خانواده، که «داربوش» نام دارد استقراردهندهٔ آن می‌شود. دو تمدن بزرگ دیرین که «میانرودان» و «مصر» باشند رو به افول می‌نهند. چین، بسیار دور است. هند، در صحنهٔ جهانی تکاپویی ندارد، و بخشی از آن نیز تحت تسلط ایران قرار گرفته است. اروپا به یونان ختم می‌شود که از تعدادی شهر - کشور تشکیل شده؛ ولی یونان با همهٔ کوچکی و پراکندگی، نیروی اراده و اندیشهٔ قوی دارد، و تنها اوست که در برابر ایران قدرتمند عرض وجود می‌کند.

جنگ ایران و یونان در زمان خشایارشا، نخستین جنگ بزرگ تاریخی جهان نام می‌گیرد، نبرد میان شرق و غرب. یونان از آن فاتح بیرون می‌آید، بی آن که ایران را بتوان مغلوب خواند، زیرا شاهنشاهی هخامنشی تا نزدیک ۱۵۰ سال بعد باز هم بر سر پاست، و یونان فاتح، در برابر آن اطاعت‌پذیری بیش نیست.

یونان، نخستین فلسفه و فکر مدوّن را به جهان عرضه می‌کند. تلفیق‌گر و تحلیل‌گر پرتوانی است. سری پرشور، زبانی نیرومند و روحی کنجکاو دارد؛ می‌پوید و از این جا و آن جا می‌گیرد، و در همهٔ زمینه‌ها شعر، علم، فلسفه، هنر، نمونه‌های درخشانی بیرون می‌دهد که تا به امروز طراوت خود را از دست نداده‌اند.

۶۲

کشمکش میان غرب و شرق هنوز تمام نیست. اسکندر مقدونی به ایران لشکر می‌کشد، یونان جای خود را به روم می‌دهد و ایران و روم نزدیک نهصد سال، گاه در جنگ و گاه در صلح، به هم چنگ و دندان نشان می‌دهند. در سراسر این دورانها، سرکوبی، خونریزی و کینه‌ورزی قطع نمی‌شود:

میان شرق و غرب، برده و آزاد، مسیحیت و یهود، مسیحیت و روم رب‌النوع‌پرست، بربر و شهرنشین؛ و سرانجام امپراتوری روم فرو می‌افتد، شاهنشاهی ساسانی فرو می‌افتد، و دنیای دگرگون‌شونده و همیشه همان، به دگرگون‌شوندگی و همیشه همان بودگی خود ادامه می‌دهد.

مسیحیت که آنهمه زجر و عذاب کشیده بود، آیین غالب اروپا می‌گردد، و در قرون وسطا، از طریق «تقتیش عقاید» خود به عامل عذاب‌دهنده و خدمتگزار تعصب بدل می‌شود. نزاع درون مذهبی و شاخه‌شاخه شدن فرقه‌ها - که جنگ هفتاد و دو ملت نموداری از آن است - چهرهٔ تاریخ را سرخ نگاه می‌دارند. اوج آن، جنگهای صلیبی است که طی آن خاور و باختر

این بار به نام دین بغض دیرینه را، که سرآغازش از جنگ «تروا» بود، تجدید می کنند. در همان زمان که اروپا در رکود قرون وسطایی خود فرو رفته است، و حتی با گذشته رخشان یونانی و اقتدار رومی خویش قطع ارتباط کرده، بخشی از شرق - که ایران در صف پیشین آن است - ابعاد گوناگون فرهنگ را در پوشش نگاه می دارد؛ از همه نمایان تر، عرفان، که چکیده شفاف بلایای تاریخی است، و بسط همگانی خیر و مهر و صلح را بر جهان حاکم می خواهد.

ولی دنیا آستان حادثه دیگری است: با رنسانس اروپا، سر بر آوردن علم و تکنولوژی، و پیوستن آمریکا به جهان شناخته شده، دوران تازه ای آغاز می گردد. از این زمان، غرب به نیروی علم و ابزار مجهز می شود، و این امکان را می یابد تا تسلط خود را بر دیگر بخشهای کره خاک بگستراند. پیشرفت علم و تکنولوژی که با سرعت دوارانگیزی همراه است، سیمایی متفاوت با گذشته به بخشی از جهان می بخشد، که اندک اندک نقطه های دیگر را هم تحت تأثیر می گیرد، و در عین جلا و رونق، دو جنگ هولناک جهانی را با خود می آورد.

از جنگ دوم، دو کشور مضمحل و معلول یعنی آلمان و ژاپن سر بر می آورند، ولی گردش روزگار طوری است که در زمانی نه بیشتر از یک نسل، هر دو به عنوان قدرترین کشورهای جهان قد علم کنند و در عوض، دو فاتح بزرگ جنگ، یعنی شوروی و آمریکا، اولی به روزی افتد که می بینیم و دومی در میان بحرانی ناسرانجام دست و پا بزنند.

گذشتگان ما، خط حرکت تاریخ را «گردان» می دیدند، و برای هر قدرت و تمدنی تناب و نوبت قائل بودند. عظاملک جوینی اقبال را به مثابه مرغی می دانست که هر روز بر شاخی نشیند، و رود کمی می سرود:

جهان همیشه چو چشمی است گردوگردان است همیشه تا بود آیین گرد گرادن بود همان که درمان باشد به جای درد شود و باز درد همان، کز نخست درمان بود این عقیده را بر اثر تجربه های ممتد تاریخی کسب کرده بودند، ولی از زمانی که فن و صنعت زمامدار زندگی بشر شد و هر ساله اختراعی بر اختراعا افزوده گردیده و قرن هیجده اروپا «قرن روشنایی» نامیده شد، و آدمی به کشفهای خود مغرور گشت، اعتقاد به سیر مستقیم تاریخ، یعنی سیری که به جانب پیشرفت منظم روی دارد، ذهن او را تسخیر کرد، و به خصوص مارکسیست ها بر این اندیشه تکیه نمودند که بشریت را به سوی راه حل نهایی و بهشت زمینی رهنمون اند.

اکنون با غروب مارکسیسم، و چشم اندازی که از ضایعات ناشی از هجوم تکنولوژی و گسیختگی اخلاقی بشر در برابر روست، نظریه خط مستقیم رو به تزلزل می نهد، و ذهنها از نو متوجه همان نظریه بی ادعای محبوب غیرمدل «گردنگی» می شود.

آنچه مایه نگرانی است، و هم اکنون اختلال‌های طبیعی و سموم گوناگون محیط زیست بر آن علامت می‌دهند، زور آزمایی میان صنعت بشری و نظام طبیعت است. آیا اهریمن در کار آن است که انسان را از طریق هوش خود او در دام بیندازد، یعنی عاملی که تاکنون بر آن قائم بوده، و به آن می‌نازید؟ آنگونه که قدمای ما می‌گفتند:

وبال من آمد همه دانش من
چو رویاه را موی و طاووس را پر

تاریخ بخوانیم. این آسان‌ترین راه است که عمر خود را دراز کنیم؛ آن را تا سپیده دم تمدن‌ها جلو ببریم تا به دورانی که نیاکان دیرینه ما با معصومیت ساده دلها، بر این آسمان پرستاره و لاجورد درخشان نگاه می‌کردند، و از آن امیدها داشتند؛ انتظارهایی که تا امروز، با آن که چندین هزارسال از آن زمان می‌گذرد، هیچ یک برآورده نشده است، و ما جز آن که خود را به ابزار مجهز کرده‌ایم، برتری دیگری بر آنها نداریم، و قادر به گشودن هیچ یک از گره‌های اصلی نبوده‌ایم: مانند آنان بیمار می‌شویم، فرسوده می‌شویم، عشق و هجران داریم، به پایان راه می‌رسیم و می‌میریم، و بیش از آنان از فردای خود باخبر نیستیم.

طریق زندگی، چون کُتل‌های بی‌شماره‌ای بوده است که یکی پس از دیگری ظاهر می‌شود، و بشر با گذشتن از هر یک می‌پنداشته که پشت آن مقصد است؛ ولی باز کتلی دیگر روی نموده، و بدینگونه تا به آخر...

عیبی ندارد. منظور روندگی است. در حرکت باشیم و بپویم. همه تماشا در همین مسیری است که به ما ارزانی شده.

فایده تاریخ را بهره‌وری از تجربه پیشینیان گرفته‌اند، ولی خوش‌ترین نصیبی که آن به ما می‌دهد آن است که برای ما تسلا است. به ما می‌گوید که هزاران هزار از گذشتگان، مسافر همین راه بودند. آن را پیمودند و در دهانه افق بی‌انتها ناپدید شدند:

گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند... چه بزرگ بودند و چه حقیر، همه آنان کوله بار رنج و امید و شادی خود را بر پشت داشتند و در میان آنان عده‌ای نام‌آور بوده است که صدایی از آنان در این گنبد دوآر پیچیده.

زندگی کوتاه‌است و ابدیت بی‌کرانه. عارفان ما در آرزوی جاودانی شدن، می‌کوشیدند تا این ریسمان کوتاه را به آن طناب - که کُل هستی باشد - پیوند زنند؛ ذره‌ای به جانب خورشید، کوزه‌ای در دریا، ولی متأسفانه ما خود، در همین خلقت شگفت خویش، هم ذره‌ایم و هم خورشید، هم کوزه و هم دریا، و مأمور به اینیم که این بار گران تناقض را تا به آخر بکشیم.

بهمن ۱۳۷۰

۱. مقدمه‌ای است که بر ترجمه آخرین جلد (جلد دوازدهم) «تاریخ بزرگ جهان» تألیف «کارل گریببرگ» سوئدی نوشته شده است و «انتشارات یزدان» آن را در دست انتشار دارد.